

بنام خداوند جان و خرد

مختصری از چگونگی سلوک مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

مشهور به "رومی یا مولوی" و انتخابی چند از غزلیات سروده او

مربوط به "دیوان شمس تبریزی"

تهیه و تدوین: پروین فرجادی

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
مقدمه	3
آشنائی	4 20
1 هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست	22
2 آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست	----- 23 24
3 به حال خود نظری کن، برون برو، سفری کن	25
4 دلا نزد کسی بنشین، که او از دل خبر دارد	26
5 ای غم اگر مو شوی، پیش منت بار نیست	----- 27
6 بحق آنکه در این دل، بجز ولای تو نیست	----- 28
7 بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمی شود	29
8 مرا عهدی است با شادی، که شادی آن من باشد	30
9 آن را که درون دل، عشق و طلبی باشد	31
10 اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد	32
11 مُرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم	33 34
12 همه جمال تو بینم، چو چشم باز کنم	35
13 نگفتمت: "مرو آنجا که آشنات منم! "	36
14 آمد ستیم تا چنان گردیم	37
15 چو اُفتم من ز عشق دل، به پای دلربای من	38
16 هله عاشقان بشارت، که نماند این جدائی	39
17 منگر به هر گدائی، که تو خاص از آن مائی	40 41
18 طواف کعبه دل کن، اگر دلی داری	42 43
19 اگر چرخ وجود من از این چرخش فرو ماند	44
20 تدبیر کند بنده و تقدیر نداند	45
21 گر ساعتی بپری، ز اندیشه ها چه باشد؟	46
22 عاشق شده ای ای دل، سودات مبارک باد	47
23 عمر که بی عشق رفت، هیچ حسایش مگیر	48
24 منم آن بنده مُخلص، که از آن روز که زادم	49
25 بیائید، بیائید، به گلزار بگردیم	50
26 روزها فکر من اینست و همه شب سخنم	51
27 منم آن عاشق عشقت، که جز این کار ندارم	----- 52
28 یک زمانی صحبتی با اولیا	53
29 کار ندارم جز او، کارگه و کارم اوست	54
30 ای که بهنگام درد راحت جانی مرا	55
31 دوئی از خود بدر کردم، یکی دیدم دو عالم را	56
32 به روز مرگ، چو تابوت من روان باشد	57

مقدمه

با حمد و سپاس فراوان به درگاه بی مثال خداوند جهانیان، بسیار خشنودم که اکنون توفیقی یافته، تا این مجموعه کوچک را که شامل مختصری از زندگی و سلوک مولانا جلال‌الدین رومی، و سی دو قطعه از بهترین غزلیات شورانگیز اوست، در اختیار دوستداران و مشتاقان، آن عارف شیدای راه حق و حقیقت قرار دهم. امید که عطر مقدس آن، روح‌های مستعد را به افق‌های متعالی راهبر شود.

آشنائی

جلال الدین محمد در عهد نو نهالی

سر آغاز زندگی مولانا جلال الدین محمد- نامور به مولوی یا رومی- در تحت حمایت و آغوش محبت پدرش سلطان العلماء محمدابن حسین خطیبی، ملقب به بهاء الدین و معروف به بهاء ولد- که مردی سخنور و مرشدی واعظ و در میان مردم بلخ از محبوبیتی فراوان برخوردار بود- سپری گشت، و هنوز چهارده سال بیشتر نداشت که سلطان العلماء به قصد زیارت حج، از خاندان و دودمان فاصله گرفت، و دیگر هرگز به زادگاه آباء و اجدادی خود باز نگشت.

آنچه از مجموع مکتوبات تذکره نویسان و مورخان بعد از قرن هفتم هجری برمی آید، علل و اسباب جلای وطن و سفر بی بازگشت سلطان العلماء و فرزندش جلال الدین از وطن، حاکی از چند مسئله جنبی و فرعی بود، که در حول وحوش زندگانی سلطان العلماء می گذشت- از آن جمله واهمه شاه خوارزمی، ناشی از محبوبیت و نفوذ کلام وی در میان اکثر مردم، و دیگر، ظهور قوم ویرانگر تاتار و مغول، که سر زمین های دور و نزدیک را در هم نوردیده بود، و بلخ و نواحی، از نقاطی بود، که در مسیر تهاجم و شبیخون آن تاراجگران بی رحم قرار داشت.

روزگار جوانی

بهاء الدین ولد که در علوم ظاهری و باطنی مقامی بلند داشت، و در قونیه نیز به نشر فضائل و علوم و ارشاد مردم می پرداخت، اولین دوران تعلیم و تربیت و ارشاد و هدایت فرزندش جلال الدین نیز، با سر پرستی و راهنمایی وی سپری گشت، که این دوران متعالی، چندی نپائید، و سلطان العلماء در سال ششصد و سی و هشت هجری- در حالی که مولانا بیست و چهار سال بیشتر نداشت، و عنفوان جوانی را پشت سر می گذاشت- چشم از جهان فرو بست.

چنانکه گفته شده: "بعد از درگذشت بهاء ولد، بنا بر وصیت او، و خواهش علاء الدین کیقباد اول- که همزمان با ظهور و حضور مولوی در آن خطه حکومت می راند، و قونیه در عهد سلطنت او به اوج شکوفائی و عظمت خود رسیده بود، (مولوی در "دیوان شمس تبریزی" بارها از او یاد کرده) و درخواست عامه مریدان و هواخواهان، مولانا بجای پدر نشست، و بساط و عطر و عبادت بگسترد، و پرچم شریعت برافراشت، و یک سال تمام دور از طریقت، مفتی شریعت بود، تا سید برهان الدین محقق ترمذی بدو پیوست."

به سخن دیگر: چون محقق ترمذی- که یکی از شاگردان و مریدان سابق سلطان العلماء بود، و در سلک خواص و اولیای اهل طریقت مقامی والا داشت، به قونیه آمد، در مسند ارشاد قرار گرفت، و جلال الدین محمد، پس از ده سال حضور در مجالس درس و افاضات عارفانه وی، و کسب فیض از محضر آن عارف بزرگ، به عزم سیاحت و اخذ معرفت، از محافل اصحاب طریقت، سفر شام اختیار کرد، و مدتی در حلب و دمشق اقامت گزید،

و به تحصیل معالی و تجارب معنوی و مکتسبات علمی پرداخت، آنگاه به قونیه باز گشت، و بنا بر وصیت پدرش به تعلیم و تدریس علوم شرعی همت گماشت، تا روزی گردش روزگار یکی از نوادر زمان را به قونیه کشانید، و آشنائی مولوی با او، بکلی ارکان زندگی و مبانی علمی و فکری او را دگرگون کرد.

آن ناشناس که بود؟

قرنهایست که محافل ادبی و اندیشمندان و دانش پژوهان ایرانی در گرداب تفکر و تأمل، برای شناخت صحیح و کامل از کسی که با دیدار ناگهانی خود، آتشی در موجودیت روحانیت، معنویت و سراپای هستی مولوی بر افروخت، و با شور و جذبۀ خود عارف مارا تا سرحد خاکستر نشینی، شعله ور گردانید، غرقه اند و هنوز کسی راهی بجائی نیافته، و سرای آراسته حقایق، در پس غبارهای برانگیخته تاریخ، همچنان پوشیده مانده است. شمس الدین علی ابن ملک داد تبریزی، که پیری، از پیران صوفیه و روشن دلی، از تبار عارفان واصل و آگاه بر آسرار و حقایق و رموز عرفان بود، نفسی گرم و جاذبه ای تأثیر گذار داشت، از شهری به شهری راه می پیمود، و با اهل راز و زهد، انس و الفت می کرد، تا در سال "ششصد و چهل و دو" هجری به قونیه رسید، و با جلال الدین محمد (مولوی) دیداری در پیوست.

می گویند این دیدار چهل روز، و یا به روایتی از سه تا شش ماه، در خلوت سرائی سپری شد، و هیچ کس از گفتگوی سراسر آسرار، و پوشیده در رموز معانی آنان نکته ای نیافت، مگر آنکه مولانا در فرجام، چنان شیفته و شیدا گشت که تا پایان عمر لحظه ای نتوانست آشنای محبوب خود را به فراموشی سپارد، یا لام تا کام سخنی بر دیگر مشتاقان بازگو کند.

روزگار اقامت و درنگ شمس در قونیه نیز دقیقاً دانسته و شناخته نیست. سلطان ولد فرزند مولانا و صاحب ولد نامه، آن را به ابهام یاد کرده و گفته است: "یک زمانی بهمی بودند- مدت یک دو سال آسودند.

اما برخی از مؤلفان معاصر، مصاحبت آندو بزرگمرد را شانزده ماه نوشته اند، لیکن به موازات این مصاحبت ها، برخی موالی مولانا و بعضی حسودان و مغرضان و بد خواهان- که همیشه و هر زمانی در میان مردمان حضور داشته اند، طعن و تهمت آغاز کردند و شور و غوغا برآوردند که: "سروپا برهنه شکم گرسنه ای ظهور، و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است."

پس شمس مصمم شد از مواضع تهمت و افترا دور شود، و راه گریز در پیش گیرد، و در کجا آباد بودباش کند.

در مورد روابط او با شمس گفته شده: عشق مولوی به شمس، عشقی فراسوی معیارها، شیفتگی، شیدائی و شوریدگی، حاصل برخورد این دو "بزرگ مرد" امید، انتظار، پایکوبی، هیجان، ذوق زدگی و رسیدن به بالاترین درجه روحانیت در سیر "الی الله" بوده، که با هیچ نصاب عشق، با هیچ میزان سرسپردگی و شیدائی متداول بشری، با هیچ اصل شناخته شده "روانکاوای غربی"، با هیچ الگوی پذیرفته شده معمولی در روابط انسانی، قابل درک، قابل اندازه گیری، قابل بر رسی و کاوش و درخور ظرفیت فهم و توجیه و تفسیر نیست، بلکه یک مورد استثنائی است.

آنچه را "شیخ عطار" در تصویر خلاق و ذوق افسانه پرداز خویش از "شیخ صنعان" و شوریدگی بی انتهای او در "منطق الطیر" فراباز ساخته است، مولوی هزاران بار واقعی تر، اعجاب انگیز تر، زیاتر، و عبرت آموز تر، در حقیقت- پس از دیدار شمس در وجود خود، مجسم داشته است.

تولد و وفات مولانا

مولانا از نبار واصلان به حق و از شمار فرزندگان یکتا پرست قسمت خراسان قدیم و زاده دیار بلخ بود، که آن هنگام بخشی از سرزمین ایران و مرکز فرهنگ و ادبیات و نشر و اشاعه عقاید ایرانی بشمار می رفت تولد او در ششم ربیع الاول سنه " ششصد و چهار" روی نمود، و پس از شصت و هشت سال زندگی پربار، سر انجام، آن تک تاز عالم روحانیت و معنویت- در بستر ناتوانی افتاد، و هرچه طبیبان به مداوا کوشیدند، سودی نبخشید، و همگام با غروب آفتاب روز " پنجم جمادی الآخر سنه ششصد و هفتاد دو"، از این جهان فروردین به کارستان غیب نقل مکان فرمود.

آورده اند که در تشیع جنازه او یهود و نصارای شهر بهمدردی با اهل اسلام شرکت داشتند.

آثار مولانا

آثاری که از او باقی مانده عبارتند از: مثنوی معنوی (که بنام "حسام الدین چلیبی" آغاز کرد، و متضمن شش دفتر، مجموعاً بیست و شش هزار بیت، که آخرین دفتر آن پس از دو سال فاصله، ساخته و پرداخته شد، و بعدها دفتر مجعولی بنام دفتر هفتم بر آن افزوده کرده اند.)

غزلیات و قصائد و ترجیعات (به شرحی که در " دیوان شمس تیریزی" ملاحظه می شود، و مولانا تمام آنها را بنام مرادش "شمس تیریزی" سروده است.)

مکتوبات (مجموعه مراسلات او خطاب به معاصرین است.)

فیه ما فیه (مجموعه تقریرات که در مجالس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد، یا یکی از مریدان یاد داشت کرده اند، موضوع کتاب مسائل اخلاقی و طریقت و تصوف و عرفان و آیات قرآن و احادیث نبوی است.) مجالس سبعة (مرکب از هفت مجلس، از مواظ مولاناست، که بر سر منبر بیان کرده است.)

مدت عمر: شصت و هشت سال پر افتخار.

حقیقت آن است که در مقابل تعالیم سرشار از اسرار بلند، که مولانا در مثنوی و در غزلیات خویش آنها را بصورت شعر سرود، زندگی او هم در یک سلوک روحانی مستمر که از همان سال های کودکی وی آغاز شد، شعری بود که مولانا آن را سرود، بلکه با عشق ورزیدن به خالق خود به آن، تحقق داد، و به پایان رساند.

سلوک مولانا:

دنیائی که مولانا سیر روحانی خود را، و تمام عالم تکامل مستمر و تحول بی وقفه خود را در آن طی می کند، دنیای تحول است، دنیای تنازع بین اضداد بین اکل و مأکول است. اما استمرار این تنازع دنیا را بالضروره دنیای شر نمی کند و شر مطلق را هم قابل تصور نشان نمی دهد، تنازع اجزای کائنات در این دنیا با توالی اجزا و تداوم هستی آنها همراه است، دنیا را مولانا در جریان توالی و سریان ابدی اجزای آن می نگرد.

تجدد، تنازع، و تداوم ابعاد هستی است، و اجزای هستی در این سیر مستمر که دایم انسان را به عالم و عالم را به انسان تبدیل می کند، درتجدد و تحول پیوسته است.

تکامل حیات هم که وی را از عالم جمادی به عالم انسانی می کشاند، و در عالم انسانی به او فرصت عروج به عالم ماورای حس را عرضه می دارد، در مسیر این تنازع اضداد، دوری را به نزدیکی و گریز را به آویز می کشاند، بالاخره در دنیائی که عرضه تنازع اضداد است و تنازع آنهم هرگز به شر مطلق منتهی نمی شود، محرک واقعی تحول و تبدل اجزای هستی عشق است- که دانش را به بینش و علم را به ذوق تبدیل می کند.

البته علم که اصحاب مدرسه آن را وسیله کسب جاه و حشمت و دستاویز غرور و وسوسه ساخته اند به ذوق و بینش منجر نمی شود، چنانکه عبادت نیز مادام که نفس صورت آن را نپذیرد و درحد آداب و ارکان مجرد متوقف بماند مایه نیل به کمال نیست، چیزی که آن را وسیله عروج به مراتب کمال تواند ساخت آنست که عشقی و دردی در آن باشد، با این عشق و درد است که نماز و عبادت جوهر وجود را مبدل می کند، جزو وجود انسان می شود، و او را از توقف در ظاهر و هیكل عبادت به سیر در مراتب عالی می کشاند.

بدون عبور از این ظاهر که توقف در آن ناشی از تعلق به دنیای حس و دنیای جسمانی است، عروج به مقامات عالی برای انسان حاصل نمی شود، از این رو عروج به کمال، که اتصال با مبدأ هستی است باید از مقام تبئیل که قطع پیوند با تعلقات دنیاست آغاز شود. قطع پیوند با تمام آنچه انسان را به تعلقات خودی مربوط و محدود می دارد، بدون این قطع پیوند، بدون قطع علاقه با دنیائی که هوای آن بال و پر روح را می شکند و قوت پرواز را از وی می گیرد، انسان امید عروج از تنگنای دنیای مادی و امید نیل به معارج کمال را، که در ماورای این دنیای اضداد و ابعاد است ندارد.

اما ترک تعلقات دنیا هم مستلزم رهبانیت و التزام تجرد، که نزد مرتاضان اقوام- از جمله نزد جوکیان هند و راهبان نصارا- معمول است نیست، همسر و مال خود به تنهایی عبارت از دنیا نیست، تعلق شدید به آنها و اینکه نهایت توجه به ایشان، انسان را از هر چه جز آنهاست فارغ و غافل سازد، مفهوم تعلقات دنیائی است که باید آن را ترک کرد، آنچه در طلب کمال و در جستجوی لقای حق باید از آن فاصله گرفت، کانون خانواده و کسب معاش روزمره نیست، تعلق است که انسان را به بهانه مال و بخاطر همسر و فرزند به ورطه حرص و آز می اندازد، به جمع مال و منالی که هیچ حاجت جسمانی و روحانی انسان سالم را بدان محتاج نمی نماید، و می دارد، به تجاوز به حق غیر، به سوء قصد به جان غیر، و بالاخره به سرقت و قتل و جنگ می کشاند، و جوهر وجود انسان را در انواع وسوسه و سوء ظن و تزلزل و فساد و جنایت محدود و محبوس می دارد.

دنیائی که بدینگونه انسان را دربند می کشد، چشم او را از شهود آیات حق فرو می بندد، عمر او را به باد غفلت می دهد، و او را از اندیشه به تعالی و از امید به تکامل باز می دارد، البته رها کردنی است، اما با ترک آن نباید آنچه را هم برای دوام حیات، برای حرکت در مسیر تعالی و عروج لازم است ترک کرد.

اجتناب از تعلق لازمه اش قطع شهوت نیست، شهوت لازمه عفت است و بدون آن نیل به عفت هم که کمال اخلاق انسانی است دست نمی دهد، ترک تعلق از مال هم، ترک کسب و کار و یا تقسیم تمام خواسته و اندوخته را در بین محتاجان ایجاب نمی کند، بدون آن اندازه مال که معیشت انسان و خانواده اش درگرو آن است، برای انسان ایثار و سخاوت هم ممکن و معقول نیست.

پس هر چند سلوک روحانی از تبئیل حاصل می شود، لازمه آن قطع پیوند با عالم نیست، با تعلقات است. سالک طریق (رونده راه حق) اگر ملک عالم را هم در تسخیر خویش دارد، با چنان بی تعلقی بدان می نگرد که ملک عالم را لاشی می یابد و از دست دادنش ذره ئی دغدغه و نگرانی در وی بوجود نمی آورد، معنی تبئیل

این است، و انسان از این راه با هرچه لغو و باطل است، با هرچه مانع کمال روح است، با هرچه تعلق به شری که مانع رسیدن به خیر است دارد، قطع پیوند می کند.

تبتل تا فنا هم با وجود فاصله بسیاری که بین آنهاست، جز دو گام که تمام سلوک روحانی همان است، نیست. آنچه به سالک در طی کردن این فاصله جرئت می دهد و راه را بر وی آسان می سازد، بیداری و توبه است، که همچون آمادگی این سلوک و مقدمه سیر است، و سپس بیخودی ناشی از محبت، که با وجود آن طالب حق، هیچ باری را گران و هیچ جاده ئی را بیکران نمی یابد.

اما محبت، که در زبان شاعران از آن و یا از غلبه آن به عشق تعبیر می کنند، تا آنجا که به این سلوک روحانی ارتباط دارد، کمند جاذبه ای است که مشیت حق، سالک را بدان وسیله در طلب می آورد.

مجرد بیداری و توبه که بعضی مشایخ آنها را منازل اولین سلوک شمرده اند، بدون آن باعث سلوک و داعی بر تحمل اجرای آن نیست.

بدینگونه عاشق را جذبۀ معشوق به عشق و طلب می کشاند، و تا این جذبۀ که تعبیری از مشیت است. در کار نباشد، محبت در قلب سالک تابی راه پیدا نمی کند، و حتی تبتل هم او را به خط سیر نمی افکند، و بسا که برای او مایه مزید تعلقات دیگر - که غرور و حبّ شهرت از آنجمله است - نیز تواند شد.

در عین حال محبت الهی، که همان اراده ازلی اوست، وقتی سالک را در کمند جاذبه فرو گیرد، او را به خط سلوک روحانی می اندازد، و مخاطره راه را هم بر او سبک می سازد.

اشارت قرآنی *يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ* (سوره پنج آیه پنجاوچهار) " آنها را دوست دارد، و آنان نیز او را دوست دارند" که نزد سالک طریق منشأ اعتماد بر تحقق این عشق محسوب است، با " *تَقَدُّم*" محبت حق بر محبت انسان، گوئی شرط حصول محبت را در نزد انسان، سابقه جاذبه محبت الهی نشان می دهد و نزد مولانا محقق است که تا وقتی طلب حق بر طلب انسان مستولی نشود، داعیه طلب وی، که عشق تعبیری از آن است، در انسان پدید نمی آید، از اینجاست که عشق وقتی موافق با مشیت نباشد مقبول نیست و به سلوک روحانی یا کمال حاصل از آن منجر نمی شود.

با اینهمه، مجرد عشقی که طالب را به سلوک روحانی راه می نماید و او را به مسیر کمال هدایت می کند عین قبول است، چون ناشی از اراده است، و با چنین حال است که همان "یارب" گفتن سالک عین لبیک حق محسوب می شود، و حکایت آن سالک طالب در دفتر سوم مثنوی که همه شب " *الله الله*" می گفت و چون جواب لبیکی نمی یافت، به تلقین شیطان که عبارت از القای یأس بود، نومید شد و لب از ذکر خویش فرو بست تا خضر در رؤیا بر او ظاهر شد و از زبان حق به او خاطر نشان ساخت که آن ترک ذکر نا رواست، چون مجرد طلب و ذکر اوازمشیت حق بوده است، لاجرم آن " *الله الله*" گفتن او، لبیک حق محسوب بوده است و همان ذوق سیر و سلوک که در وی پدید آمده است جذبۀ الهی بوده است و بدین سبب زیر هر یارب او لبیک ها بوده است.

کسانی که این حکایت را دعوی نا مقبول تلقی کرده اند و آن را متضمن وحدت وجود مضموم شمرده اند، برداشت درستی از رابطه " يُحِبُّهُمْ و يُحْبَوْنَهُ " در مفهوم عرفانی آن در خاطر نداشته اند.

اما عشق در نظر مولانا حتی اگر " این سری " و مجازی باشد، باز وقتی مشیت الهی مفهوم " يُحِبُّهُمْ " را وسیله تعالی آن سازد به عشق " آن سری " و حقیقی تبدیل می شود، و عاقبت سالک را به حق- که لقای او در گرو عبور سالک از تبتل تا فناست- نایل می کند، البته عشق که تعبیری از غلبه محبت در این هردو مفهوم محسوب است به سبب جنبه الهی که در نهایت آن هست، امری است که تفسیر و تقریر نمی پذیرد و از هرگونه شرح و بیان می گریزد، چرا که بین " رب الناس " با " جان ناس " اتصالی که هست و منشأ این عشق است امری است که بقول مولانا تکلیف و قیاس در آن راه ندارد، و تعلقی که بین انسان محصور در چون و چرا با ذات بی چون هست و رابطه عشقی خوانده می شود نیز بی چون است و وصل و فصل که بدون آنها ادراک مفهوم تعلق برای اذهان عادی حاصل نمی شود در آن رابطه مطرح شدنی نیست.

اینکه عقل در راه عشق مانع می شود و انسان را از تسلیم به جاذبه آن باز می دارد نیز ناشی از آن است که جذبه " يُحِبُّهُمْ " هر سری را در کمند خویش نمی آورد، لاجرم آنکه از این جاذبه محروم می ماند، در مرتبه عقل توقف می کند و جز به مصلحت نگری و سود جوئی، که عشق از آن بیزار است نمی اندیشد، عقل هم که زیرکساری وی را در هر قدم با اشکالی مواجه می کند، مرد عقل را از ورود در طریقی که نهایت آن فناست باز می دارد، و عشق را که پوزبند هر وسوسه است در نظر او مایه خطر جلوه می دهد، و ارزش آن را انکار می کند، و خود غافل است که این انکار و اشکالش از دفع " يُحِبُّهُمْ " ناشی است، و از آن که از جانب حق هیچ ندای جاذبه ای او را به بارگاه عشق نمی خواند و او را مردود در خارج از جاده سلوک روحانی رها می کند.

این عشق خوش سرانجام و شادمانه در طی تمام سالهای سلوک که مولانا هر روز بیش از روز پیش با آن به ملاقات خدا نزدیک می شد، وی را هر روز بیش از روز پیش مقهور جلوه عظیم خویش می کرد و حال او را در غلبات جذبه، ماورای توصیف نشان می داد.

در غالب احوال او را با تمام انسانیت، با تمام موجودات زنده و حتی با تمام اجزای کائنات به تفاهم و توافق و امی داشت. در پاره ای از اوقات وقتی در نور " الله " غرق می شد یا از عشق او مشتعل می گردید، هر چه را در پیرامون خود می دید، تسبیح گوی و مستغرق ذکر و شوق می یافت، عشقی که از آن سخن می گفت و جان بی درد از آن بوئی نبرده بود.

در مورد سلوک، مولانا بیشتر سلوک متوحدانه را توصیه می کرد، احوال مشایخ گذشته و حکمت‌های منقول از آنها را برای سالکان راه، سرمشق عملی و مایه اعتماد در طی منازل سلوک تلقی می کرد، یاران را به التزام شریعت، و به اجتناب از هرگونه تظاهری که اخلاص عمل را تحت تأثیر قرار دهد الزام می نمود.

تربیت صوفیانه او از مریدان، سالکان بی ادعا و طالبان راستین راه خدا بوجود می آورد، آنها را به تسامح و تواضع که مقدمه کسر نفس و مرگ قبل از مرگ بود می خواند: خدمت محتاجان، شفاعت مقصران وسی

در تربیت و تهذیب کسانی که غفلت جامعه آنها را از تربیت و کمال محروم داشته بود، در تصوف او مفهوم فتوت را به مرتبه عالی می‌رساند.

سلوک مولانا طریقت را از شریعت جدا نمی‌دانست، و بدون التزام شریعت، نیل به حقیقت را که هدف سلوک است ممکن نمی‌شمرد، در عین حال وی شریعت را همچون شمع می‌دانست که راه پر پیچ و خم و تاریک و باریک طریقت را جز به نور آن نمی‌توان طی کرد، اما اگر انسان قدم در این راه نمی‌نهاد و به طی کردنش نمی‌پرداخت، مجرد تحصیل شمع برایش موجب رسیدن به مقصد نمی‌شد، مقصد نیز حقیقت بود، و وقتی نیل بدان حاصل می‌آمد طریق و شمع هر دو ضرورت خود را از دست می‌دادند.

شریعت به اعتقاد وی علم بود، طریقت عمل بود، اما حقیقت جز وصول "الی الله" که متضمن لقای رب است نبود.

به اعتقاد وی تا آنجا که سلوک روحانی سیر "الی الله" بود، ضرورت پیروی از شریعت سالک را از هرگونه بدعتگرائی و انحراف پذیری باز می‌داشت.

مولانا که هرگونه تجاوز و عدول از احکام شریعت را در این سلوک از جانب سالک موجب گمراهی و ناروا می‌دانست، رعایت این احکام را نه فقط لازمه تسلیم به حکم حق، بلکه در عین حال متضمن مصلحت خلق نیز تلقی میکرد، از جمله یک جا که برای علمای اهل ادیان به تقریر علل اصلی احکام شریعت می‌پرداخت، خاطر نشان کرد که ایمان ناظر به تطهیر از شرک بود، نماز متوجه به تنزیه از کبر، زکات برای تسبیت رزق منظور شده، چنانکه هدف از ایجاب روزه، آزمایش اخلاص، و از الزام حج، تقویت دین بوده.

امر معروف به رعایت مصلحت عام بوده، و نهی از منکر، به جهت بازداشت نادانان از ناروائی‌ها ضرورت داشته، بدینگونه حکم شریعت را هم مشتمل بر ضرورت و هم متضمن مصلحت نشان می‌داد.

زندگی مولانا برای یارانش که در آن هرگز به چشم عیبجویی نمی‌دیدند، نمونه کمال و سرمشق کامل سلوک انسانی بود، با آن که در سلوک با اعیان و بزرگان ادب را با غرور، و دلسوزی را با گستاخی می‌آمیخت، در مقابل، با فقرا و ضعیفان، هرگز تواضع و شفقت را از خاطر نمی‌برد.

با یاران خویش همواره با دوستی و دلنوازی سلوک می‌کرد، و جز به ضرورت تنبیه و ارشاد، از آنها رنجیدگی نشان نمی‌داد، هیچکس به اندازه او قدر دوستی را نمی‌دانست، و هیچکس مثل او با دوستان خویش یکرنگ و عاری از ریب و ریا نمی‌زیست، دوستی برای او عین حیات و در واقع عین روح بود، بدون دوستی انسان در ظلمت خودی می‌ماند، این چیزی بود که انسان را از خودی می‌رهاند، او را طاهر می‌کرد، از خودنگری می‌رهانید، و غیرنگری را برای او وسیله رهائی از خودی- که اوج حیات حیوانی بود- تعلیم می‌نمود، خود او در سلوک با دوستان هرگز از لازمه ادب تجاوز نمی‌کرد.

ادب برای او سنگ زیر بنای تربیت در سلوک روحانی بود، در نظام تربیتی او، که بیشتر عملی بود تا نظری، ادب در عین حال هم مصلحت محسوب می‌شد و هم ضرورت.

وی حتی نظام کیهانی را که در آن هیچ ذره ای از حد خود مجال تجاوز ندارد، متضمن الزام ادب در سلوک اخلاقی نشان می داد، این ادب عبارت از شناخت حد بود، تجاوز از این حد، چنانکه مولانا خاطر نشان می کرد، امتهای گذشته را بارها مستوجب تنبیه کرده بود، ضرورت رعایت این حدود از آنجا ناشی می شد که هرچه از حد تجاوز کرد، به ضد خویش مبدل خواهد شد، و این جز به هرج و مرج در همه احوال عالم منتهی نخواهد شد، بی ادب، که مولانا او را با ابلیس- مقایسه می کند، نمونه تجاوز از حد و مظهر هرج و مرج طلبی و بی نظمی است.

پس لازمه ادب تسلیم به قانون، تسلیم به حق، و تسلیم بخداست.

وقتی مولانا خاطر نشان می کرد، که بی ادب تنها خود را بد نمی کند، بلکه بر همه آفاق آتش می زند، همین هرج و مرج ناروایی را در نظر داشت که انسان را به قلمرو وحوش، به دنیای بهایم و حیات جنگل باز می گرداند.

بروفق قول وی چیزی که انسان را به تجاوز از حد دعوت می کند، غرور است، و آنچه وی را به رعایت آن وا می دارد تواضع است، که خود جلوه ای است از عشق- از غیر نگری، آنچه ابلیس را مردود ساخت این غروری بود که او را از تسلیم به حد باز داشت.

اخلاقی که او آن را مبنای تربیت و سلوک یاران می کرد، از تواضع و ادب شروع می شد، تواضع خالی از ذلت و ادب مبنی بر شناخت حق.

درحقیقت هرگونه سلوک روحانی از مجاهده با نفس آغاز می شود، و غلبه بر نفس بدون اجتناب از غریزه تجاوز جوئی حیوانی ممکن نیست، لاجرم هرگونه سلوک در خط سیر رهائی از خود، رعایت ادب و تواضع را از انسان مطالبه می کند.

تواضع که جلوه عشق و ادب محسوب است در واقع صورت تجلی سلوک روحانی مولانا بود.

مولانا عشقی را که خود در آن غرق بود در تمام ذرات عالم جاری می دید، از این روی به همه ذرات عالم عشق می ورزید، و آنچه را بدان عشق می ورزید در تمام ذرات عالم در تجلی می دید، در همین گونه اوقات که حال او و رای توصیف به نظر می رسید، جسم نزار او در مقابل هرگونه سختی و محنت، هرگونه گرسنگی و تشنگی و هرگونه سرما و گرما طاقت فوق العاده نشان می داد، نگاه او گرم و گیرا بود و در چشمهای خورشید پاره های فروزان جای داشت، کمتر کسی می توانست این چشمهای درخشان و آن نگاه سوزان را تحمل کند، به کسانی که با این حال، عاشقانه محو دیدار او می شدند و چشم در چشم وی می دوختند، خاطر نشان می کرد، که او همین جسم ظاهر نیست، چیز دیگر است و لاجرم او آن جسمی که به چشم یاران می آید نیست،

ذوقی است که در سخنان او، در مواعظ و امثال او و در غزلهای عاشقانه اوست، و این همه در باطن یارانش پرتو می اندازد.

تواضع و مردم آمیزی او در میان طبقات مختلف مردم، علاقمندان بسیاری برای او فراهم آورده بود، که نماینده شخصیت برجسته و منحصر به فرد او بود، با گروه های گونه گون مردم، از مسلمان و نصارا و غیره، سلوک دوستانه داشت، عبوس روی زهد فروشان و خودنگری عالم نمایان در او دیده نمی شد و بین او، و کسانی که مجذوب احوال و گفتارش می شدند، فاصله به وجود نمی آورد، در برخورد با آنها تواضع می کرد، با آنها نشست و برخاست و از بیمارانشان عیادت می نمود، از زیادی مریدان مغرور نمی شد، و اگرچه از تحسین و تملق آنها لذت می برد، از اینکه آنگونه سخنان را در حق خود باور کند پرهیز داشت، و نسبت به مردم مهر و دوستی بی شائبه می ورزید، و از تحقیر و کوچک شمردن آنها، که رسم بعضی از مشایخ آن زمان بود، جداً خود داری می کرد.

به سئوالات ایشان جواب های ساده، روشنگر و خالی از ابهام می داد، آنها را در مقابل تجاوز و تعدی ظالمان حمایت می کرد، در مواردی که خطا هایشان خشم دست اندرکاران قدرت را بیش از حد استحقاق برمی انگیخت از آنها شفاعت می نمود.

درباره آنها هر جا ضرورت می دید، نامه توصیه به ارباب قدرت می نوشت، و هر جا میان آنها با کارگزاران سلطان مشکلی پیش می آمد، در رفع آن کوشش بسیار میکرد و عنایت خاص می ورزید.

پس از آشنائی با شمس، این ملاقات که در ظاهر یک تصادف پیش بینی نشده بود، برای مولانا، زندگی تازه ای بهمراه آورد، و بتدریج تحول درونی در او آغاز شد، این تحول او را از یک واعظ منبر و یک زاهد کشور، به یک درویش شاعر، یک عاشق شیدا، تبدیل کرد.

خلوت با شمس، با این غریبه از راه رسیده، نقطه آغاز این زندگی تازه بود، این خلوت نه خلوت زاهدانه بود، نه خلوت اهل علم و اندیشه، خلوتی روحانی بود، که مولانا را در صحبت این درویش غریبه، از دوستی ها و دلنوازیهایی که مانع از خود رهایی، مانع عروج، و مانع سلوک در راه خدا بود، رهایی می بخشید.

وقتی دریایان این خلوت طولانی، مولانا به میان مریدان بازگشت، قوم همچنان صید او مانده بود، اما خود او دیگر صید شمس بود، و به صید دیگران نمی اندیشید.

گوئی در ولادت دوباره روحانی خویش برای رشد مستمر، به یک لالای روحانی نیاز داشت، و آن را در وجود شمس می یافت.

مولانا در مورد، ادیان الهی چنین می اندیشید، که آنها نوری واحدند که از چراغهای مختلف می تابند، البته بین نور آنها فرق زیادی نمی دید، این معنی هر چند قول به تساوی ادیان را تضمین نمی کرد، ولی لزوم سازش و دوستی با پیروان سایر ادیان را قابل توجیح می ساخت.

البته تساوی ادیان را مولانا در آن مفهوم که نزد اهل الحاد دعوی می شد، قابل توجیح نمی دید، اما این نکته را که هر نبی و هر ولی مسلک خود را دارد، و جمله این مسلک ها راه به حق می برد، در نزد او تفرقه و تعصب بین پیروان این مسلک ها را بیهوده نشان می داد، از آن گذشته چون مولانا کل عالم را همچون خانقاه بزرگی می دید که خلق از همه جا به آن در می آیند، و هر که به آن می آید و هر که از آن هست، طالب خدمت و مشتاق صحبت شیخ آن است، تفرقه در مورد هادیان طریق را در این خانقاه نمی توانست دلیل معقولی برای اجتناب از سازش و همزیستی بین اهل خانقاه تلقی کند.

بدین گونه آسان گیری و گذشت مولانا به اهل ادیان، که لازمه طرز تلقی او از خانقاه عالم بود، از قول به اتحاد ارواح انبیا که متضمن رفع هرگونه تفرقه در بین آنها بود نیز تأیید می شد.

(اشارت است به آیه صد و پنجاه دو از سوره چهار، که فرموده: " خداوند پاداش کسانی را که به او و رسولان او ایمان آورده اند، و میان آنها جدائی نمی اندازند خواهد داد.)

شمس تبریزی هم، در محیط قونیه که اسلام و مسیحیت ناچار بود در کنار هم در صلح و صفا بسر برند، در طی مقالات خویش این روش را مبنی بر این می دانست که انبیا همه معرف یکدیگرند، و بالاخره آنچه در قول هریک از آنهاست، متضمن نفی و نقض قول دیگران نیست.

قول مولانا نیز که اختلاف مؤمن و کفر و یهود را از تفاوت در نظرگاه می دانست، مبنی بر همین معنی و دلیل بر همین مایه، سازش و آسانگیری بود.

او که تنازع موجود بین ارباب ادیان را از تفاوت نظرگاه ناشی می دید، قسمتی از این منازعات را از اختلاف در نام تلقی می کرد، و حال کسانی را که در این مورد- در مورد راه خدا و هدایت، با یکدیگر در نزاع و غضب بودند، نمونه حال آن چهار تن می یافت که با وجود اختلاف در زبان، در راه خویش با یکدیگر همراه بودند- هریکی از شهری افتاده بهم.

گذرنده ای به آنها یک درم داد، و آنها که همه می خواستند با آن یک درم انگور بخرند، و درحقیقت مطلوب واحد داشتند، هریک انگور را به زبان خویش می خواند- عرب "عنب" می خواست، ترک " اوزوم" پارسی " انگور" و رومی " استاقیل" می خواست.

اختلاف در نام بود، و آنها چون از این معنی واقف نبودند، با یکدیگر به نزاع برخاستند، و در نزاع مشت بر هم می زدند.

حکایت آنها در مثنوی، بی آنکه متضمن قول به تساوی ادیان باشد، همه خلق را طالب مطلوب واحد نشان می دهد، که چون نام آن را هریک به زبان دیگر ذکر می کرد، کارشان به منازعه میرسید، و فقط آن که اختلاف زبانها برای او وجود نداشت - " گر بُدی آنجا بدادی صلحشان."

آسان گیری و گذشت در این مورد، بدین گونه در نزد مولانا باعث صلح و سازش و صفا، بین اقوام و امتهای بود.

از آن گذشته، مولانا در مدت حیات موقت خویش، با الزام سماع، و با تعلیم راز " از خود رهائی" به یاران آموخته بود که راه وصول به خدا تنها از دره تنگ اشگ و آه زاهدانه و دهلیز تیره عزلت و انزوا نمی گذرد، و با خدمت به خلق، باعشق به انسان و با سعی در فراموش کردن دردها و اندوه هائی که از تعلقات ناشی است و سماع و موسیقی که آن را از خاطرهای می زداید، بهتر می توان، آرام آرام به درگاه باریتعالی راه یافت و بالاخره به لقای او رسید.

در مشاهده احوال مردم دنیا، مولانا می دید ایشان به هرچه تعلقی بیش از حد دارند، با نظر عشق و تعظیم می نگرند، بنده آن می شوند و در این عشق و بندگی همه چیز دیگر را از یاد می برند، اما او رهائی از این بند را برای هرکس در هر مرتبه ای که بود، مایه آسایش می شناخت.

البته لزوم کسب و کار و برحذر داشتن از بیکارگی و خانقاه نشینی را مولانا لازمه آمادگی سالک در پیروی طریقت می دید، اما دوری گزیدن از حرص، دوری گزیدن از بخل، و دوری گزیدن از کینه را هم شرط رهائی از بندگی تعلقات می دانست، نه اتکا برفتوح و نذور را که لازمه توکل در شیوه مشایخ خانقاه بود تجویز می کرد، نه سؤال و در یوزگی و زنبیل گردانی را که بعضی از قدما وسیله ذل نفس و پاپمال کردن غرور باطنی مرید می شمردند قابل تأیید می یافت، سلوک اخلاقی در نزد او متضمن اعتدال و مرادف حکمت واقعی بود.

به همین سبب توکل را تا حدی که در عمل به نفی کل اسباب منجر نشود توصیه می کرد، جبر را تا جائی که منافای درک وجدان در احساس مسئولیت نباشد، مبنای عمل می شناخت، خیر و شر را که نزد عامه با لذات و آلام حیات ملازم پنداشته می شد، امور نسبی می خواند.

عقل را که در احاطه بر اسرار الهی عاجزش می یافت، در فهم نیک و بد حیات عادی قابل اعتماد تلقی می کرد. با آنکه دنیا را عالم اضداد و تنازع و عالم اکل و مأكول می دانست، ضرورت همزیستی خلق را هم دائی توافق و تسامح بین آنها محسوب می کرد.

این همه کینه و نفرت و سوء ظن و تهمت را که موجب دوام تفرقه و بی رحمی و جنایت بین مردم بود، و وی در جامعه آن زمان با نهایت تأسف همه جا حاکم و قاهر می یافت، جز باقی مانده پائین ترین درجه حیوانی در وجود انسان عادی نمی دید، و از این که اکثر مردم به تمام این دنائت های اخلاقی راضی و خرسند هستند، و آن جمله را لازمه کشمکشهای سازنده حیات می شمردند، درحیرت بود.

بهر حال خود او با آن که شوق و عشق او را با " الله" انس می داد، با نمازهای آکنده از خشوع و نیاز، روزه های طولانی و مجاهدتهای جانکاه لوازم خوف و هیبت را هم در این انس و شوق روحانی بر خود الزام می کرد.

خوف و خشیت گه گاه بیش از انس و محبت نقد حال او می شد.

عشق "الله" بر قلمرو روح او غالب بود، و خوف او عرصه قلبش را سرشار می کرد، عشق بی تابش می نمود، و خوف جسم و جانش را می گداخت، در غلبات عشق، وجد و شور او را به رقص و سماع وا می داشت، و در غلبات خوف، شب زنده داری و ریاضت او را به خشوع و خشیت می کشاند.

گاه بعضی از فقیهان را که از مجلس رقص و سماع وی ناخشنودی نشان می دادند، به مجلس خویش می کشاند، و مجلس رقص را نزد آنها مهمانی خدا می خواند- مهمانی روحانی که در آنجا عشق به " الله " در تجلی بود.

نام " الله " که لقای او- ملاقات با خدا- هدف سلوک روحانی مولانا و غایت تعلیم تصوف سلوکی او بود، عنوان " ذکر " تمام عمر وی بود.

پدرش "بهاء ولد" هم در هنگام ورود به بغداد - در سال های مهاجرت- وقتی از او در باب مبدء و مقصد او و یارانش سؤال شد، گفته بود: " من الله و الی الله " او از سالهای کودکی بلخ هم تا یاد داشت جز تکرار نام " الله " و ذکر " الله " از پدرش نشنیده بود.

انس او به " الله " و شوق او متوجه " الله " بود، شبها وقتی در اوقات تنهائی در صحن مدرسه، " الله الله " می کرد، چنان مستغرق این ذکر می شد که بین زمین و آسمان از غلغله صدای " الله " پر می گشت.

" الله " را با عشق احساس می کرد، و علم و عقل را از شناخت او عاجز می یافت، با این حال معنی علم و عقل، معنی وجود و حیات، و معنی معنی برای او " الله " بود.

انس با " الله " و با نام و ذکر او چنان بود که به وصف نمی گنجید.

همین قدر می شود گفت که انس او با " الله " مثل انس شبان قصه موسی بود، با این حال در مقام تعظیم و تنزیه نیز مثل موسی هیچ دقیقه ای از آداب و ترتیب را در عبادت او نا مرعی نمی گذاشت.

محبت و انس آمیخته با حس نزدیکی به او، او را از ادراک فاصله ای عبور ناپذیر که او را از این معشوق متعال به خوف و هیبت وامی داشت، باز نمی داشت.

معشوقی که به حکم اشارت قرآن، (در سوره پنجاه آیه شانزده) از رگ گردن به وی نزدیکتر بود، در عین حال نسبت به او در فاصله ای بکلی دسترس ناپذیر واقع بود.

مولانا از آغاز عمر، از سالهای کودکی، در تمام حیات " الله " را جسته بود، به " الله " اندیشیده بود، اما هر کس از او به وی نشانی داده بود، و هیچکس او را چنانکه باید نشناخته بود.

اگرچه این "موصوف غیبی" این محبوب نا شناخته، و این خدای همیشه حاضر را هر کس بنوعی صفت می کرد، آنچه در باب او به بیان می آمد، در نظر مولانا نه همه حق بود، نه همه باطل، نه اثبات همه آن اقوال ممکن بود، نه نفی همه آنها امکان داشت.

چیزی که مولانا در این باره به یقین می دانست، آن بود که او در وهم انسان نمی گنجد، و هیچ اندیشه انسانی به شناخت ذات او راه نداشت، از اینجا به استناد حدیثی از رسول خدا، هرگونه تفکر در ذات و هرگونه بحث در باب حقیقت او را، نا روا می دید.

با آنکه " الله " را در مرتبه ذات منزله از هرگونه نشان می دید، در مرتبه ظهور تمام عالم را تجلی او می یافت، برای هرکس از کشف و شهود بهره ای داشت مشاهده وجه حق را در همه مراتب، در همه مشارق و مغارب حسی و روحانی ممکن می دانست.

آیه کریمه: " خاور و باختر از آن خداست، بهر طرف رو کنید رو بسوی خدا دارید "، (سوره دوم آیه صد و پانزده) را دلیل بر این مشاهده می یافت.

اورا همچون آفتابی تلقی می کرد، که هرکس دیده بینا داشت در هر شهر و هر افقی که بود آن را رؤیت می نمود. خود او از قلب خویش به او راه داشت، در قلب خویش وجود او را حس می کرد، و با قلب خویش با او گفت و شنود داشت. آنچه را آسمان و زمین برایش گنجایشی نداشت، در قلب خویش، و در قلب هر انسان که جانش از شعله ایمان منور بود، گنجیدنی می یافت.

می دانست که او را از طریق تفکر، از طریق عقل، و از طریق علم عادی که ضد او به ضد می شناسد نمی توان شناخت، اما باز می دانست که او را می توان به نور باطن مشاهده کرد.

می دانست که ورطه ای عبور ناپذیر وی را از او جدا می دارد، اما نیز می دانست که قرب فرایض و نوافل می توانست او را محبوب " الله " سازد، و در چنان حال رهائی از خودی ممکن بود به مثال یک حدیث قدسی که شنیده بود، گوش و چشم وی را تجلیگاه او نماید.

به اعتقاد وی، ظهور او را که مثل ماه در بین اختران همه جا جلوه بارز داشت اگر منکر نمی دید، از آن روی بود که او انگشت انکار بر چشم خویش نهاده بود، و این اندازه نمی دانست که اگر چشم بسته ای جهان را نمی بیند، جهان معدوم نیست.

" الله " که نور انوار، و نور آسمان و زمین بود، همه جا به نحو کمال در تجلی بود، آنچه منکر را از شهود این تجلی مانع می آمد تیرگی چشم باطن او بود، آنچه منکر آن را در نمی یافت وی با او احساس همراهی می کرد، به او عشق می ورزید، با او انس داشت، و تمام عمر سلوک روحانی خود را متوجه به عشق و طلب او کرده بود، چنان به ذکر او عادت کرده بود که وقتی هم زبانش از ذکر فرو می ماند، دلش از یاد " الله " پر بود.

معنی " الله " بر تمام وجودش غلبه داشت و هیچ جایی برای خودنگری باقی نمی گذاشت، بدین گونه بود که انس با " الله " جان او را پذیرای عشق کرد، و عشق او را به خط سیر تبتل تا فنا انداخت.

رهائی! رهائی از آنچه سالک را از تسلیم به جاذبه بازگشت به مبدأ، و به جاذبه اتصال با جناب حق، مانع می آید، تمام تعلیم مولانا در باب سلوک روحانی است. خط سیر این سلوک، این حرکت از تبتل تا فنا که صوفی از آن به دو گام- خطوتان- هم تعبیر می کند، قطع پیوند با تعلقات و قطع پیوند با خودی را برسالک الزام می کند.

این امر آسان نیست و برای کسانی که در تعلقات خودی پیچیده اند، عبث یا غیر ممکن هم به نظر می آید.

اما نزد مولانا که این خط سیر تجربه حیات او نیز هست، این کار نه نیاز به عزلت و انزوا دارد، نه محتاج التزام آن است، کسب و شغل و مال و مکننت هم مانع آن نیست، تعلق به آنهاست که مانع آن است، و این که علاقه به آنها انسان را از توجه به جستجوی حق باز دارد.

قطع پیوند با تعلقات خودی فقط قطع پیوند با بندهایی است که نیازهای جسمانی- نیازهای زائد، که در واقع نیاز هم نیست- بر دست و پای روح می گذارد و او را از پویه و جستجو باز می دارد، بدون قطع این پیوند آزادی حقیقی- که آزادی از قید سیم و زر، از آن جمله است- برای انسان ممکن نیست.

این آزادی هم هرچند انسان را از هرگونه نیاز که گرفتاری بدان لازمه وجود انسانی اوست نمی رهااند، باری احساس نیازی برتر را در وی محرک عشق به آنچه بی نیازی خاص اوست می سازد و او را با گسستن از زائدات و رهیدن از بند نیازهای کاذب جسمانی، سر تا پا نیاز به حق می سازد و به جستجوی او و ا می دارد. البته، هم احساس رهایی از نیازهای کاذب جسمانی - در حد ممکن و معقول- نشانه کمال انسانی محسوب است، هم وجدان نیازی برتر- که عشق را درطالب سالک به وجود می آورد- انسان را درمسیر سلوک درمراتب کمال می اندازد.

اما عشقی که از احساس این نیاز روحانی بر می خیزد، در تعبیر مولانا صفت حق است، لاجرم نسبت به بنده مجاز است، چون در همه حال هم ناظر به کمال است.

البته آنجا که متوجه به کمال مطلق است در حد نهایت کمال هم هست، و از اینجااست که عشق الهی را عشق حقیقی خوانده اند، چون هرعشق دیگر درقیاس با آن مجازی است، بعلاوه عشق حقیقی تجلی انوار حق در وجود سالک محسوب است و مشیت حق در واقع آن را بصورت طلب درقلب سالک القا می کند، و او را از توقف و رکود درعالم حیات حیوانی بیرون می آورد.

لاجرم عشق در سالک موهبت خدائی است و جز با مشیت و عنایت او سالک به کمند آن نمی افتد، و راه تبطل تا فنا را خط سیر حیات خویش نمی سازد.

باری این عشق که انسان را به جستجوی خدا و ا می دارد با شوق و نیازی که بدین گونه در وی بوجود می آورد، او را با تمام کائنات درتکاپوی کمال هماهنگ می سازد، و ازسکون و رکودی که مقید بودن به نیازهای کاذب و پست جسمانی وی را بدان محکوم می دارد، بیرون می آورد.

درعین حال عشق که انگیزه شوق و نیاز انسان درجستجوی خداست، درمفهوم حقیقی خویش اقتضای وحدت دارد، و هرچند درشکل مجازی نیز ازعاشق می خواهد تا مراد خود را درمراد معشوق دربازد، در شکل حقیقی اقتضایش آن است که هرچه سوای معشوق است- هرچه ماسوی " الله " گویند و خودی او نیز درآن شمار است- درشهود وی محو و فنا گردد، و او نیز همه معشوق شود، و جز عشق که تجلی معشوق است، هیچ چیزباقی نماند. بدین گونه است که قطع پیوند با تعلقات خودی- آنچه "تبطل" عبارت از آنست- به قطع پیوند با خودی- که " فنا" تعبیری از آن است- منتهی می شود و سیر درمراتب کمال برای آن کس که از موهبت عشق بهره و روزی دارد-

و به تعبیر مولانا در مثنوی " روزش دیر " نیست - به کمال نهائی منجر می گردد، که درک لقای معشوق- ملاقات خداست، و آنجاست که سالک مدارج کمال را در سیر " الی الله " پشت سر گذاشته است، و ورای آن اگر سیری برایش باقی است سیر " فی الله " است که دیگر نهایت ندارد، و او نیز چون دیگر خودی ندارد، سیر او نیز در این مرحله سیر او نیست.

نه فقط تعلیم مولانا در غزل و مثنوی این رهائی از تعلقات خودی را خط سیر تکامل روح عارف نشان می دهد، بلکه حیات خود او نیز طی کردن این مقامات را مراحل تجربی خود او فرا می نماید، برای او انقطاع از درس و وعظ، آغاز مرحله "تبتل" بود، که وی را از تعلقات خودی و از سوداهای جاه فقیهانه رهائی داد.

فقر ترک اعتماد بر اسباب، رقص تجربه رهائی از وقار و حشمت بخود بر بسته، و سماع و شعر نفوذ در دنیای ماورای حس- دنیای غیب- بود، و این همه سیر از "تبتل تا فنا" را برای او به تجربه شخصی در مسیر سلوک "الی الله" مبدل کرد.

زندگی او در سالهای آرامش تبتل او را به مقام فنا منجر ساخت- دو قدم که شصت و هشت سال مجاهده برای طی کردنش ضرورت داشت.

این رهائی از خود که فنا تعبیری از آن است و نیل بدان طی کردن مقامات سلوک را از قطع پیوند با تعلقات تا دستیابی به آنچه صوفیه مرگ قبل از مرگ می خوانند الزام می کند، در دنیائی که مرگ و ولادت دایم و آنچه خلق مستمر می خوانند اجزای آن را پیوسته در تحول، در حشر، و در تبدل خلق مشغول می دارد، برای انسان راستین- آن که در دنبال مرگ از حیات حیوانی در حیات انسانی ولادت ثانی یافته است- این گونه مرگ بهیچ وجه الزام رنج آوری نیست، فقط هماهنگی با کل کائنات را ایجاب می کند، انسان را در مقام رضا از هرگونه احساس نقص و حاجت و آرزو در امان نگه میدارد و سیر کائنات را از طلوع و غروب خورشید تا مراحل بیماری و تندرستی و پیدایش فراخی و تنگسالی، همه را با مراد وی موافق می سازد، و بهر تقدیر ترک مراد شخصی که لازمه استهلاک وجود فردی در جریان کل عالم است، انسان را با تحول بی وقفه و تبدل مستمر اجزای عالم همعنان می سازد و تجربه از خود رهائی را برای "عالم صغیر" هم مثل "عالم کبیر" که از خود رهائی آن تسلیم به قانون مشیت است، شرط عروج مستمر در مدارج کمال نشان می دهد- و پیداست که این همه شهود عارفانه است.

در نزد مولانا سماع شور و حال روحانی بود که به حدود و قیود مجالس عادی و رسمی رایج در نزد صوفیه عصر محدود نمی ماند.

درایت تجربه روحانی، یاران تحت تأثیر شعر و موسیقی را از شوق و هیجان بیخود یا بی طاقت می کرد، ساعتها بیخود وار با یکدیگر یا رو در روی چرخ می زدند، جست و خیز و دست افشانی و پایکوبی می کردند، با این شور و وجد خود را لحظه ای چند، یا برای لحظه ای چند، از خود خالی می کردند، بارسنگین وقار تحمیل شده وابسته به تشریفات حیات روزمره را از شانه های خود پائین می انداختند، و در شور و شوقی که برای

عروج به ماورای دنیای خاکی احساس می کردند، دست و پا را به نشان اشتیاق پرواز می گشودند، یا به نشان وانهادگی و درماندگی برگرد محور پا به گرد وجود خود چرخ می زدند، و در هر دو حال برخاک و خاکیان دامن می افشاندند.

سماع این درویشان چرخ زن، که پیروان مولانا بودند و بعدها در عهد کسانی که خود را جانشینان وی می خواندند، به آنچه "مقابله" خوانده می شد تبدیل پیدا کرد، و نظم و انسجام و آئین و انضباط خاص یافت. در عهد مولانا و در مجالس او، تفسیر هیجانهای واقعی، زنده، و جوشان بود، و به حد و مرز و رمزهای رایج در نزد مولویان نسلهای بعد محدود نمی شد.

در مجلس مولانا هر کس به سماع وی در می آمد، از تأثیر شور و هیجان وی به آتش و شعله ای رقصان تبدیل می شد، دست که می افشاند، از هر چه تعلقهای دنیوی بود اظهار بی نیازی می کرد، پای را که بر زمین می زد "خودی" خود را در زیر پا لگد کوب می نمود، جهیدنش در آن حال رمز شوق و دست افشاندنش نشانه ای از ذوق وصال بود. تعادل و انضباط نسلهای بعد این رمزها را تحت نظامهای قالبی در نیآورده بود، سراسر حال سماع تجسم یک غزل بود که سماعگر آن را همراه قوال و به پیروی از حالات و ادواق مولانا با حرکات پرشور دست و پای خویش به بیان می آورد.

به این رقص و وجد آکنده از شور و هیجان هم مولانا نه به چشم مجرد یک نمایش رمزی، بلکه به دیده یک تذکیه روحانی و یک عبادت عاری از ترتیب و آداب می نگریست.

در این طرز عبادت، رقص همراه با حرکات سریع و بیخود وار سالک، آنچه را هرگونه دعائی از بیانش بازپس می ماند، گرم و تند و سوزان، و عاری از هرگونه قید و بند و لغزش به صحنه می آورد.

رقص یک دعای مجسم، یک نماز بیخودانه بود، تغزلی خاموش اما سرشار از احساس و اندیشه بود، مناجات مستانه ای بود که تحت تأثیر شور و هیجان سماعگر، به آهنگ و حرکت مبدل شده بود، زبانی آکنده از حمد و ثنا بود که چون یک دهان به پهنای فلک نیافته بود، به جای کام و لب سماعگر، تمام وجود او را، دست و پا و سر و شانه اش را تحت فرمان خویش در آورده بود، استغاثه ای تضرع آمیز از زبان روح بود که از اعماق ورطه یک وجود متلاطم و بی قرار برمی خواست، و چون زبان و دهان نمی توانست طنین گران آهنگ آن را تکرار کند، تمام جسم استغاثه گر را به پیچ و تاب در می آورد.

مولانا سماع را وسیله ای برای تمرین رهائی و گریز می دید، چیزی که به روح کمک می کرد تا در رهائی از آنچه او را مقید در عالم حس و ماده می دارد، پله پله تا بام عالم قدس عروج نماید.

حتی در حالت شاد و اشتیاق آمیز و در عین حال رسمی و موقری که در مراسم "سماع تدفین" (خاکسپاری) نزد دوستان مولانا معمول شده بود، مرگ را نیز در نزد وی و یارانش، نه یک نقطه پایان حیات، بلکه نقطه آغاز حیات تازه نشان می داد، اندیشه مرگ برای مولانا دنواز بود، و ولادت در دنیائی تازه محسوب می شد، و او از سالها پیش رسیدن به آن را که به تعبیر وی صلحی میان انسان و "محو" بود به دعا خواسته بود.

او طی یک عمر شصت و هشت ساله، که خنده و گریه در وجودش، به عشق و شعر، و به رقص و موسیقی تبدیل شده بود، امید داشت که پس از مرگ، مثل دانه ای که برزگر به خاک می سپارد، دانه جسم او هم پس از به خاک سپرده شدن، یک روز دیگر - یک روز آمدنی، که او درآمدنش هیچ شک نداشت، دوباره از خاک بردمد، بشکفتد، و تازه روی و شاداب، در روی پروردگار خویش، آفریدگار خویش معبود خویش، دوباره آفریننده خویش، بنگردد، و به لقای وی، به ملاقات وی توفیق یابد، و در آن نور بی پایان غرق و محو گردد. بهرحال اکنون از آن جسم فرسوده که در خاک آرמיד، و از آن روح پرشور که به ابدیت پیوست، آنچه برای مریدان باقی مانده، خاطره ایست که محبت مولانا را در وجود آنها جاودانه ساخته، و این احساس و خاطره از جمع نخستین یاران، به نسل های بعد منتقل شد، زیرا "هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق".

در میان آنهمه پادشاهان و امیران که در طی عمر شصت و هشت ساله مولانا سالها عقاید و هوسهای خود را به نام "حق الهی" و تأیید غیبی بر مردم تحمیل کردند، در میان آن همه صوفیان و مفتیان و زاهدان که در طول آن ایام از سمرقند و بلخ، تا دمشق و قونیه، خلقی بی شمار را مفتون ارشاد و مسخر دعاوی خویش کردند، زندگی هیچیک مثل حیات مولانا سرشار از جاذبه نماند، و از گزند فراموشی نرست، اینکه امروز بعد از قرنهای علاقه ای که نثار نام و خاطره مولانا می شود، به هیچیک از پادشاهان، مشایخ، و نامداران آن عصر نمی شود، نشان می دهد که نسلهای انسانی حتی در ادوار گمراهی و پریشانی های خویش، به آنها که عشق به انسانیت، وصلح و آسانگیری را به انسانها می آموزند، بیش از آنها که نفرت و ستیز و کینه را تعلیم می دهند تکریم و احترام می گذارد، مخصوصاً آنها که با تسلیم شدن به آن معبود یگانه، از خودی خویش، تا حد امکان بیرون آمده و راه رسیدن به لقای خدا را در زندگی مهمترین هدف قرار داده اند.

برداشتی از کتاب: "پله پله تا ملاقات خدا"

نوشته: دکتر عبدالحسین زرین کوب

و مختصری از مقدمه: "کلیات دیوان شمس تبریزی" به کوشش دکتر ابوالفتح حکیمیان

با اندک تغییر در ساده نگاری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نمونه ای چند از دل انگیزترین غزلیات سروده مولانا جلالدین محمد بلخی مشهور به مولوی یا رومی، که برای وصول به عشق حقیقی، برای نیل به از خود رهایی، در مدت یک عمر شصت و هشت ساله، گریه و خنده در وجود او، به عشق و شعر و به رقص و موسیقی تبدیل شد، و با حرکتی سریع و بی وقفه، پله پله، نردبان سلوک را یک نفس، تا ملاقات خدا طی کرد، هر چند برای عمر تاریخ، یک نفس هم نبود، اما از وقتی این روح شیدای بی قرار به ابدیت متصل شد، جان باقی و سرمدی، که جان جانهاست، همراه با آوای شیرین شعر او و هماهنگ با سماع پرشور او، روحهای مستعد را به افقهای متعالی راه می نماید.

روانش شاد باد...

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست

ما به فلک می رویم ، عزم تماشا کراست؟

ما به فلک بوده ایم، یار ملک بوده ایم

خود ز فلک برتریم، وز ملک افزون تریم

زین دو چرا نگذریم؟! منزل ما کبریاست

گوهر پاک از کجا؟ عالم خاک از کجا؟

برچه فرود آمدید، بارکنید، این چه جاست؟

بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما

قافله سالار ما، فخر جهان مصطفاست

از مه او، مه شکافت، دیدن او برنتافت

ماه چنان بخت یافت، او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم، از شکن زلف اوست

شعشعه این خیال، زان رخ چون "والضُحاست"

در دل ما درنگر، هر دم، شقّ قمر

کز نظر آن نظر، چشم تو آنسو چراست؟

خلق چو مرغابیان، زاده ز دریای جان

کی کند اینجا مقام، مرغ کزان بحر خاست؟

بلکه به دریا دریم، جمله در او حاضریم

ورنه ز دریای دل، موج پیاپی چراست؟

آمد موج الست، کشتی ، قالب شکست

باز چو کشتی شکست، نوبت وصل و لقااست.

{2}

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست

نا بوده به، که بودن او غیر عار نیست

در عشق مست باش، که عشق هست هر چه هست

بی کار و بار عشق بر یار، بار نیست

گویند: عشق چیست؟ بگو: ترک اختیار

هرکو ز اختیار ترست، اختیار نیست

عاشق شهنشهی ست دو عالم بر او نثار

هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست

عشقست و عاشق است، که باقی است تا ابد

دل بر جز این منه که جز مستعار نیست

تا کی کنار گیری، معشوق مرده را؟

جان را کنار گیر، که او را کنار نیست

آن کز بهار زاد، بمیرد گه خزان

گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

آن گل که از بهار بود، خار یار اوست

وان می که از عصیر بود، بی خمار نیست

نظاره گر مباش در این راه منتظر

والله که هیچ مرگ بتر از انتظار نیست

بر نقد قلب زن، تو اگر قلب نیستی

این نکته گوش کن، اگر گوشوار نیست

بر اسب تن ملرز و سبکتر پیاده شو

پرّش دهد خدای، که بر تن سوار نیست

اندیشه را رها کن و، دل ساده شو تمام

چون روی آینه، که نقش و نگار نیست

چون ساده شد ز نقش، همه نقشها در اوست

زان ساده روی، روی کسی شرمسار نیست

آینه ساده خواهی، خود را در او نگر

کورا، ز راستگویی شرم و حیا نیست

چون روی آهنی ز تمیز این صفا بیافت

تا روی دل چه یابد، کورا غبار نیست

لیکن میان آهن و دل این تفاوت است

کین رازدار آمد و آن رازدار نیست.

{3}

به حال خود نظری کن، برون برو، سفری کن

ز حبس عالم صورت، به مرغزار معانی

ز جنس عالم قدسی، ندیم مجلس اُنسی

دریغ باشد اگر تو، درین مقام بمانی

همی رسد ز سماوات، هر صباح ندایش

که ره بری به نشانه، چو گردد ره بنشانی

چه خوش بود که به بویش، بر آستانه کویش

برای دیدن رویش، شبی به روز رسانی

حواس خمسۀ جان را، به نور جان تو بر افروز

حواس، پنج نماز است و دل چوسبغ مثنای

فرو خورد مَه و خورشیدِ قطبِ هفت فلک را

سهیلِ جان چو برآید، ز سوی رُکن معانی

مجو سعادت و دولت، درین جهان، که نیابی

ز بندگیش طلب کن، سعادت دو جهانی.

{4}

دلا نزد کسی بنشین، که او از دل خبر دارد

به زیر آن درختی رو، که او گلهای تر دارد

در این بازار عطاران، مرو هرسو چو بیکاران

به دکان کسی بنشین، که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا، زوره زند هرکس

یکی قلب بیاراید، تو پنداری که زر دارد

ترا بر در نشانند او به طراری، که می آیم

تو منشین منتظر بردر، که آن خانه دو در دارد

نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد

نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد

بنال ای بلبل داستان، ازیرا ناله مستان

میان صخره و خارا، اثر دارد اثر دارد

بینه سر گر نمی گنجی، که اندر چشمه سوزن

اگر رشته نمی گنجد، از آن باشد که سر دارد.

{5}

ای غم اگر مو شوی، پیش منت بار نیست

پُرشکر است این مقام، هیچ ترا کار نیست

غصه در آن دل بُوَد، کز هوس او تُتهی است

غم همه آنجا رود، کان بُت عیار نیست

ای غم اگر زر شوی، ور همه شکر شوی

بندم لب گویمت، خواجه شکر خوار نیست

در دل اگر تنگی است، تنگ شکرهای اوست

ورسفری در دل است، جز بردلدار نیست

ای که تو بی غم نیی، می کن دفع غمش

شاد شو از بوی یار، کت نظر یار نیست

ماه ازل روی او، بیبت و غزل بوی او

بوی بُوَد قسم آنک، محرم دیدار نیس.

{6}

بحق آنکه در این دل، بجز ولای تو نیست

ولیّ او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

مباد جانم بی غم، اگر فدای تو نیست

مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست

وفا مباد امیدم، اگر به غیر تو است

خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست

کدامُ حسن و جمالی، که آن نه عکس تو است؟!

کدام شاه و امیری، که او گدای تو نیست؟!

رضا مده که دلم، کام دشمنان گردد

ببین که کام دل من، بجز رضای تو نیست

قضا نتانم کردن، دمی که بی تو گذشت

ولی چه چاره؟! که مقدر جز رضای تو نیست

دلا بباز تو جان را، بر او چه می لرزی؟

بر او ملرز، فدا کن، چه شد؟! خدای تو نیست؟!

ملرز بر خود، تا بر تو دیگران لرزند

بجان تو، که تورا دشمنی و رای تو نیست.

{7}

بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمی شود

داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی شود

دیده عقل مست تو، چرخه چرخ پست تو

گوش طرب به دست تو، بی تو بسر نمی شود

جان ز تو جوش می کند، دل ز تو نوش می کند

عقل خروش می کند، بی تو به سر نمی شود

خمر من و خمار من، باغ من و بهار من

خواب من و قرار من، بی تو بسر نمی شود

جاه و جلال من توئی، ملک و مال من توئی

آب زلال من توئی، بی تو بسر نمی شود

گاه سوی وفا روی، گاه سوی جفا روی

آن منی کجا روی، بی تو بسر نمی شود

دل بنهند، برکنی، توبه کنند، بشکنی

این همه خود تو میکنی، بی تو بسر نمی شود

بی تو اگر بسر شدی، زیر جهان زیر شدی

باغ ارم سقر شدی، بی تو بسر نمی شود

گر تو سری، قدم شوم، ورتو کفی، علم شوم

وربروی عدم شوم، بی تو بسر نمی شود

خواب مرا ببسته ای، نقش مرا بشسته ای

وز همه ام گسسته ای، بی تو بسر نمی شود

گر تو نباشی یار من، گشت خراب کار من

مونس و غمگسار من! بی تو بسر نمی شود

بی تو نه زندگی خوشم، بی تو نه مُردگی خوشم

سر ز غم تو چون کنم؟! بی تو بسر نمی شود

هرچه بگویم این سند، نیست جدا ز نیک و بد

هم تو بگو به لطف خود، بی تو بسر نمی شود.

{8}

مرا عهدهی است با شادی، که شادی آن من باشد

مرا قولی است با جانان، که جانان جان من باشد

به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان

که تا تخت است و تا بخت است، او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم، نگیرد غیر او دستم

وگر من دست خود خستم، همو درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه، که گرد شهر من گردد؟!

که قصد ملک من دارد؟! چو او خاقان من باشد؟!

نبیند روی من زردی، به اقبال لب لعش

بمیرد پیش من رستم، چو او دستان من باشد

بدرم زهره زهره، خراشم ماه را چهره

برم از آسمان مهره، چو او کیوان من باشد

بدرم جبهه مه را، بریزم ساغر شه را

وگر خواهند تاوانم، هم او تاوان من باشد

چراغ چرخ گردونم، چو آجری خوار خورشیدم

امیر گوی و چوگانم، چو دل میدان من باشد

منم مصر و شکر خانه، چو یوسف دربرم گیرد

چه جویم ملک کنعان را؟! چو او کنعان من باشد

زهی حاضر! زهی ناظر! زهی حافظ! زهی ناصر!

زهی الزام هر مُنکر! چو او برهان من باش.

{9}

آن را که درون دل، عشق و طلبی باشد

چون دل نگشاید در، آن را سببی باشد

رو بر در دل بنشین، کان دلبر پنهانی

وقت سحری آید، یا نیمه شبی باشد

جانی که جدا گردد، جویای خدا گردد

او نادره ای باشد، او بوالعجبی باشد

آن دیده کز این ایوان، ایوان دگر ببند

صاحب نظری باشد، شیرین لقی باشد

آن کس که چنین باشد، با روح قرین باشد

در ساعت جان دادن، وی را طربی باشد

پایش که به سنگ آید، دوریش به چنگ آید

جاننش چو به لب آید، با قند لبی باشد

چون تاج ملوکانش، در چشم نمی آید

او بی پدر و مادر، عالی نسبی باشد

خاموش کن و هر جا، آسرار مکن پیدا

در جمع سبک روحان، هم بوله‌بی باشد.

{10}

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد

نشاط و عشق به باغ بقا توانی کرد

اگر به آب ریاضت برآوری غسلی

همه کدورت دل را صفا توانی کرد

زمنزل هوسات از دوگام پیش نهی

نزول درحرم کبریا توانی کرد

درون بحر معانی لا، نه آن گهری

که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد

به همت از نشوی در مقام خاک مقیم

مقام خویش بر اوج علا توانی کرد

اگر به جیب تفکر فرو بری سرخویش

گذشته های قضا را ادا توانی کرد

ولیکن این صفت رهروان چالاک است

تو نازنین جهانی، کجا توانی کرد؟!

نه دست و پای اجل را فرو توانی بست

نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد

تو رستم دل و جانی و سرور مردان

اگر به نفس لعیمت غذا توانی کرد
مگر که دردِ غم عشق سر زند در تو
به دردِ او، غم دل را دوا توانی کرد
ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری
به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد
اگر تو جنس همائی و جنس زاغ نیی
ز جان تو میل سوی هما توانی کرد.

{11}

مُرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدۀ سیر است مرا، جان دلیر است مرا
زهرۀ شیر است مرا، زهرۀ تابنده شدم
گفت که: "دیوانه نیی، لایق این خانه نیی"
رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم
گفت که: "سر مست نیی، رو که از این دست نیی"
رفتم و سر مست شدم، وز طرب آکنده شدم
گفت که: "تو کشته نیی، در طرب آغشته نیی"
پیش رخ زنده کنش، کشته و افکنده شدم
گفت که: "تو زیرک کی، مست خیال و شکی
گول شدم، هول شدم، از همه برکنده شدم
گفت که: "تو شمع شدی، قبلۀ این جمع شدی"
شمع نیم، جمع نیم، دود پراکنده شدم
گفت که: "شیخی و سری، پیش رو و راهبری"

شیخ نیم، پیش نیم، امر ترا بنده شدم

گفت که: "با بال و پری، من پر و بالت ندهم

در هوس بال و پرش، بی پر و پر کنده شدم

گفت مرا دولت نو: "راه مرو رنجه مشو"

زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم

گفت مرا: "عشق کهن از بر ما نقل مکن"

گفتم: "آری نکنم، ساکن و باشنده شدم

تابش جان یافت دلم، واشد و بشکافت دلم

اطلس نو بافت دلم، دشمن آن ژنده شدم

صورت جان وقت سحر، لاف همی زد ز بَطَر

بنده و خر بنده بدم، شاه و خدا بنده شدم

شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق

بر زبر هفت طبق، اختر رخشنده شدم

زهره بدم، ماه شدم، چرخ دو صد تاه شدم

یوسف بودم ز کنون، یوسف ز آینده شدم

از توام ای شهره قمر، درمن و در خود بنگر

کز اثر خنده تو، گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان، خامش و خود جمله زبان

کز رخ آن شاه جهان، فرخ و فرخنده شدم.

{12}

همه جمال تو بینم، چو چشم باز کنم

همه شراب تو نوشم، چو لب فراز کنم

حرام دارم با مردمان سخن گفتن

و چون حدیث تو آید، سخن دراز کنم

هزار گونه بلنگم، به هر رهم که برند

رهمی که آن به سوی توست، ترکناز کنم

اگر به دست من آید، چو خضر آب حیات

ز خاک کوی تو، آن آب را طراز کنم

ز خار خار غم تو، چو خار چین گردم

ز نرگس و گل صد برگ، احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم

چو روی خود به شهشه دلنواز کنم

چو پرّ وبال برآرم ز شوق، چون بهرام

به مسجد فلک هفتمین نماز کنم

همه سعادت بینم، چو سوی نحس روم
همه حقیقت گردد، اگر مجاز کنم

مرا و قوم مرا، عاقبت شود محمود
چو خویش را، پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش و زگر می دل
چو ذره ها، همه را مست عشق و ناز کنم
پریر عشق مرا گفت: "من همه نازم
همه نیاز شو، آن لحظه ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری، همه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش، زمانی بساز با خُمشی
که تا برای سماع تو، چنگ ساز کنم".

{13}

نگفتمت: "مرو آنجا که آشنات منم؟!
دراین سراب فنا، چشمه حیات منم؟
وگر به خشم روی صد هزار سال زمن
به عاقبت به من آئی که منتهاات منم"
نگفتمت: "که به نقش جهان مشو راضی
که نقشبند سراپرده رضات منم؟"
نگفتمت: "که منم بحر و تو یکی ماهی
مرو به خشگ که دریای با صفات منم؟
نگفتمت: "که چو مرغان به سوی دام مرو
بیا که قوت پرواز و پر و پات منم؟"
نگفتمت: "که ترا ره زنند و سرد کنند
که آتش و تپش گرمی هوات منم؟"

نگفتمت: " که صفتهای زشت بر تو نهند

که گم کنی که سرچشمه صفات منم

نگفتمت: " که مگو کار بنده از چه جهت

نظام گیرد، که خلاق بی جهات منم؟"

اگر چراغ دلی، دان که راه خانه کجاست

وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم."

{14}

آمد ستیم تا چنان گردیم

که چو خورشید جمله جان گردیم

مونس و یار غمگنان باشیم

گل و گل زار خاکیان گردیم

چند کس را نییم خاص، چون زر

بر همه همچو بحر و کان گردیم

جان نمائیم جسم عالم را

قوت العین دیدگان گردیم

چون زمین نیستیم بیگماگاه

ایمن و خوش چو آسمان گردیم

هر که ترسان بود چو ترسایان

همچو ایمان بر او امان گردیم

هین! خُمُش کن از آن هم افزونیم

که بر الفاظ و بر زبان گردیم.

{15}

چو اُفتم من ز عشق دل، به پای دلربای من

از آن شادی بیابد جان، نهان اُفتد به پای من

وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر، چون خامان

شود دل خصم جان من، کند هجران سزای من

سحرگاهان دعا کردم: "که این جان باد خاک او"

شنیدم نعره آمین، زجان اندر دعای من

چگونه راه بُرد این دل، به سوی دلبر پنهان؟!

چگونه بوی بُرد این جان، که هست او جانفزای من؟!

یکی جامی به پیش آورد، من از ناز گفتم: "نی"

بگفتا: "نی مگو، بستان برای اقتضای من"

چو از صافش چشیدم من، مرا در داد یکُ دردی
یکی دُردی، گران خواری، که کامل شد صفای من.

{16}

هله عاشقان بشارت، که نماند این جدائی

برسد وصال دولت، بکُند خدا خدائی

زکرم مزید آید، دو هزار عید آید

دو جهان مُرید آید، تو هنوز خود کجائی

شکر وفا بکاری، سر روح را بخاری

ز زمانه عار داری، به نُهم فلک برآئی

کرمت بخود کشاند، به مُراد دل رساند

غم این و آن نماند، بدهد صفا، صفائی

هله عاشقان صادق، مروید جز موافق

که سعادت است سابق، ز درون با وفائی
به مقام، خاک بودی، سفر نهان نمودی
چو به آدمی رسیدی، هله تا به این نیائی
تو مسافری روان کن، سفری به آسمان کن
تو بجنب پاره پاره، که خدا دهد رهائی
بنگر به قطره خون، که دلش لقب نهادی
که بگشت گرد عالم، نه ز راه پرّ و پائی
نفسی روی به مغرب، نفسی روی به مشرق
نفسی به عرش و کرسی، که ز نور اولیائی
بنگر به نور دیده، که زند به آسمانها
به کسی که نور دادش، بنمای آشنائی
خمش از سخن گزاری، تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری، چه اسیر تنگنائی.

{17}
منگر به هر گدائی، که تو خاص از آن مائی
مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبھائی
به عصا شکاف دریا، که تو موسی زمانی
بدران قبای مہ را، که ز نور مصطفائی
بشکن سبوی خوبان، که تو یوسف جمالی
چو مسیح دم روان کن، که تو نیز از آن هوائی
به صف اندر آی تنها، که سفندیار وقتی
در خیبر است برکن، که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم، که توئی به جان سلیمان
 بشکن سپاه اختر، که تو آفتاب رایبی
 چو خلیل رو در آتش، که تو خالصی و دلخوش
 چو خضر خور آب حیوان، که تو جوهر بقائی
 بگسل ز بی اصولان، مشنو فریب غولان
 که تو از شریف اصلی، که تو از بلند جائی
 تو به روح بی زوالی، ز درونه با جمالی
 تو از آن ذوالجلالی، تو ز پرتو خدائی
 تو هنوز ناپدید، ز جمال خود چه دیدی
 سحری، چو آفتابی، ز درون خود برآئی
 تو چنین نهان دریغی، که مهی به زیر میغی
 بدران تو میغ تن را، که مهی و خوش لغائی
 چو تو لعل، کان ندارد، چو تو جان، جهان ندارد
 که جهان کاهش است این و تو جان جان فزائی
 تو چو تیغ ذوالفقاری، تن تو غلاف چوبین
 اگر این غلاف بشکست، تو شکسته دل چرائی؟!
 تو چو باز پای بسته، تن تو چو کُنده برپا
 تو به چنگ خویش باید، که گره زپا گشائی
 چه خوش است زرّ خالص، چو به آتش اندر آید
 چو کند درون آتش، هنر و گهر نمائی
 مگریز ای برادر، تو ز شعله های آتش
 ز برای امتحان است، چه شود اگر درآئی
 بخدا ترا نسوزد، رخ تو چو زر فروزد
 که خلیل زاده ای تو، ز قدیم آشنائی
 تو ز خاک سر برآور، که درخت سر بلندی
 تو بپر به قاف قربت، که شریف تر همائی
 ز غلاف خود برون آ، که تو تیغ آبداری
 ز کمین کان برون آ، که تو نقد بس روائی
 شکری، شکر فشان کن، که تو نقد نوشقندی

بنواز نای دولت، که عظیم خوش نوائی.

{18}

طواف کعبه دل کن، اگر دلی داری

دل است کعبه معنی، تو دل چه پنداری

طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود

که تا بواسطه آن دلی بدست آری

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی

قبول حق نشود، گر دلی بیازاری
بده تو مُملکت و مال و دلی به دست آور
که دل ضیا دهدت در لهب، شب تاری
هزار بدره زر، گر بری به حضرت حق
حقت بگوید: "دل آر، اگر به ما آری"
که سیم و زر، بر ما لاشی است بی مقدار
دل است مطلب ما، گر مرا طلب داری
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
دل خراب که آنرا، کهی بنشماری
مدار خوار دلی را، اگر چه خوار بود
که بس عزیز عزیز است دل در آن خواری
دل خراب چو منزلگه آلاه بود
زهی سعادت جانی که کرد معماری
عمارت دل بیچاره دوصد پاره
ز حجّ و عمره به آید، به حضرت باری
کُنوز گنج الهی دل خراب بود
که در خرابه بود دفن، گنج بسیاری
کمر به خدمت دلها بند چاکر وار
که برگشاید بر تو، طریق آسراری
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوب
شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری
چو همعنان تو گردد عنایت دلها
شود منابع حکمت ز قلب تو جاری
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات
دَمَت بَوَد چو مسیحا دواى بیماری
برای یک دل، موجود گشت هردو جهان
شنو تو نکته لولاک، از لب قاری

وگرنه کون و مکان را وجود کی بودی؟

زمهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری

خموش، وصف دل اندر بیان نمی گنجد

اگر بهر سر موئی دو صد زبان داری.

{19}

اگر چرخ وجود من از این چرخش فرو ماند

بگرداند مرا آن کس، که گردون را بگردان

اگر این لشگر مارا، ز چشم بد شکست افتد
به امر شاه، لشگرها، از آن بالا فرود آید

اگر باد زمستانی، کند باغ مرا ویران

بهار شهریار من، ز دی انصاف بستاند

شمار برگ اگر باشد، یکی فرعون جباری

کف موسی یکایک را، بجای خویش بنشانند

مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل

که آب چشمه حیوان، تورا هرگز نمیراند

شکسته یسته تازیها، برای عشق بازیها

بگویم هرچه من گویم، شهی دارم که بستاند

چو من خود را نمی یابم، سخن را از کجا یابم؟!

همان شاهم که داد این شمع، شمع را بگیراند.

{20}

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد، پیداست چه می بیند

حیله بکند، لیک خدائی نتواند

گامی دو، چنان آید، کاو راست نهادست

وانگاه، که داند، که کجاهش کشاند؟

استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن

کین مملکت، از مَلِک الموت رهاند

باری، تو بهل کام خود و نور خرد گیر

کین کام، ترا زود به ناکام رساند

اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری

که اشکار ترا، باز أجل باز ستاند

چون باز شهی، رو بسوی طبله ی بازش

کان طبله ترا نوش دهد، طبل نخواند

زندانی مرگند همه خلق، یقین دان

محبوس ترا، از تک زندان نرهاند

دانی که دراین کوی رضا، بانگ سگان است

تا هرکه مُحَنَّتْ بُوَد، آتش برهاند

حاشا ز سواری که بُوَد عاشق این راه

که بانگ سگ کوی، دلش را بطپاند

{21}

گر ساعتی بپری، ز اندیشه ها چه باشد؟

غوطه خوری چو ماهی، در بحر ما چه باشد؟

آخر تو برگِ کاهی، ما کهربای دولت

زین کاهدان بپری، تا کهربا چه باشد؟

تو گوهری نهفته، در کاهِ گل گرفته

گر رخ ز گل بشوئی، ای خوش لقا چه باشد؟

از پشتِ پادشاهی، مسجود جبرئیلی

مُلک پدر بجوئی، ای بی نوا، چه باشد؟

ای اولیای حق را، از حق جدا شمرده

گر ظن نیک داری، بر اولیا چه باشد؟

جزوی ز کل بمانده، دستی ز تن بریده

گر زین سپس نباشی، از ما جدا چه باشد؟

بی سر شوی و سامان، از کبر و حرص خالی

آنگه سری بر آری، از کبریا چه باشد؟

بس کن، که تو چو کوهی، درکوه، کان زر جو

که را اگر نیاری اندر صدا، چه باشد؟

{22}

عاشق شده ای ای دل، سودات مبارک باد

از جا و مکان رستی، آنجات مبارک باد

از هر دو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور

تا مُلک و مَلک گویند: "تنهات مبارک باد"

ای پیش رو مردی، امروز تو بر خوردی

ای زاهد فردائی، فردات مبارک باد

کفرت همگی دین شد، تلخت همه شیرین شد

حلوا شده ای کُلی، حلوات مبارک باد

در خانقه سینه، غوغاست فقیران را

ای سینه بی کینه، غوغات مبارک باد

ای عاشق پنهانی، آن یار قرینت باد

ای طالب بالائی، بالات مبارک باد

ای جان پسندیده، جوئیده و کوشیده

پرهات بروئیده، پرهات مبارک باد

خامش کن و پنهان کن، بازار نکو کردی

کالای عجب بردی، کالات مبارک باد.

{23}

عمر که بی عشق رفت، هیچ حسابش مگیر

آب حیات است عشق، در دل و جانش پذیر

هرکو، جز عاشقان، ماهی بی آب دان

مُرده و پُر مُرده است، گرچه بود او وزیر

عشق چو بگشاد رخت، سبز شود هر درخت

برگ جوان بر دَمَد، هر نفس از شاخ پیر

هر که شود صید عشق، کی شود او صید مرگ؟

چون سپرش مه بود، کی رسدش زخم تیر

تنگ شکر خر، به لاش، ور نخری، سرکه باش

عاشق این میر شو، ور نشوی رو بمیر

چست شو و مرد باش، حق دهدت صد قماش

خاک سیه گشت زر، خون سیه، گشت شیر

مفخر تیریزیان، شمس حق و دین بیا

تا برهد پای دل، ز آب و گل همجو قیر.

{24}

منم آن بنده مُخلص، که از آن روز که زادم

دل و جان را ز تو دیدم، دل و جان را بتو دادم

چو شراب تو بنوشم، چو شراب تو بجوشم

چو قبای تو ببوشم، مَلکم، شاه قبادم

ز میانم چو گزیدی، کمر مهر تو بستم

چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم

چکنم نام و نشان را، چو ز تو کم نشود کس؟

چه کنم سیم و درم را؟ چو در این گنج فتادم

چو توئی شادی و عیدم، چه نکو بخت و سعیدم

دل خود بر تو نهادم، بخدا نیک نهادم

نه بَدَرَم، نه بَدوزم، نه بسازم، نه بسوزم

نه آسیرِ شب و روزم، نه گرفتار کسادم

چه کساد آید آنرا، که خریدار تو باشد؟

چو فزودی تو بهایم، چه کند طمع مزادم؟

چو مرا دیو ربودی، طربم یاد تو بودی

تو چنانم بر ربودی، که بشد یاد ز یادم

چو به بحر تو درآیم، به مزاج آب حیاتم

چو فتم جانب ساحل، حجرم، سنگ و جمادم

بخدا باز سپیدم، که به شاه است امیدم

سوی مُردار چه گردم؟ نه چو زاغم نه چو خادم

چو بسازیم چو عیدم، چو بسوزیم، چو عودم

ز تو گریم، ز تو خندم، ز تو غمگین، ز تو شادم

چو ز تیریز بتابد، مه شمس الحق والدین

بفرورد، ز مه او، به فلک جهد و جهادم.

{25}

بیائید، بیائید، به گلزار بگردیم

بر نقطه اقبال، چو پرگار بگردیم

بیائید که امروز، به اقبال و به پیروز

چو عشاق نوآموز، بر آن یار بگردیم

بسی تخم نکشتم، بر این شوره، بگشتم

بر آن یار وفادار نکوکار بگردیم

چو از خویش، به رنجیم، زبون شش و پنجیم

یکی جانب، خمخانه خمار بگردیم

وزین غم چه نزاریم، از این کار بگردیم

وگر کار نداریم، پی کار بگردیم

چو ما، بی سر و پائیم، چو ذرات هوائیم

بر آن نادره خورشید، قمروار بگردیم.

{26}

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم؟

از کجا آمده ام؟ آمدنم بهر چه بود؟

به کجا میروم آخر، نغمائی وطنم؟

مانده ام سخت عجب، کز چه سبب ساخت مرا؟

یا چه بوده است، مُرادِ وی، از این ساختنم؟

جان که از عالم علویست، یقین می دانم

رخت خود باز برآتم، که همانجا فکنم

مرغ باغ ملکوتم، نیم از عالم خاک

دوسه روزی، قفسی ساخته اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم، تا بر دوست

به امید سر کویش، پر و بالی بزدم

کیست در گوش من، که او می شنود آوازم؟

یا چه جانست، نگوئی که مَنش پیرهنم؟

تا به تحقیق، مرا منزل و ره نغمائی

یکدم آرام نگیرم، نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان، تا در زندان آید

از سر اریده، مستانه، بهم درشکنم

تو مپندار که من، شعر بخود می گویم

تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

شمس تبریز، اگر روی به من بنمائی

والله، این قالب مُردار، بهم درشکنم.

{27}

منم آن عاشق عشقت، که جز این کار ندارم

که بر آنکس که نه عاشق، بجز انکار ندارم

دل غیر تو نجویم، سوی غیر تو نپویم

گل هر باغ نبویم، سر هر خار ندارم

چو توئی چشم و زبانه، دو نبینم، دو نخوانم

جز یکی جان که توئی آن، به کس اقرار ندارم

نخورم غم، نخورم غم، ز ریاضت نزنم دم

رخ چون زر بنگر، گر زر بسیار ندارم

پی هر خایف و ایمن، کنمی شرح، ولیکن

ز سخن گفتن باطن، دل گفتار ندارم

تو که بی داغ جنونی، خبری گوی که چونی؟

که من از چون و چگونه، دگر آثار ندارم

چو ز تبریز برآمد، مه شمس الحق و دینم

سر این ماه شبستان سپهدار ندارم.

{28}

یک زمانی صحبتی با اولیا

بهتر از صد ساله طاعت بی ریا

گر تو سنگ خاره و مرمر شوی

چون به صاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان

دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو، امیدهاست

سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست

دل تو را در کوی اهل دل کشد

تن تو را در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی

رو بجو اقبال را از مقبلی

{29}

کار ندارم جز او، کارگه و کارم اوست

لاف زخم، لاف، لاف، چونکه خریدارم اوست

طوطی گویا شدم، چون شکرستانم اوست

بلبل گویا شدم، چون گل و گلزارم اوست

پر به فلک بر زخم، چون پر و بالم از اوست

جان و دلم ساکن است، زانکه دل و جانم اوست

قافله ام ایمن است، قافله سالارم اوست

بر مثل گلستان، رنگرزم، خم اوست

بر مثل آفتاب، تیغ گهر بارم اوست

خانه جسم چرا سجده گه خلق شد؟

زانکه به روز و شبم، بر در و دیوارم اوست

دست به دست جز او، می نسپارد دلم

زانکه طیب غم - این دل بیمارم اوست

بر رخ هرکس که نیست، داغ غلامی او

گر پدر من بود، دشمن و اغیارم اوست

ای که تو مفلس شدی، سنگ به دل بر زدی

صله ز من خواه زانک، مخزن و انبارم اوست

شاه مرا خوانده است، چون نروم پیش شاه؟

مُنکر او چون شوم؟ چون همه اقرارم اوست
گفت: "خُمش، چند چند، لاف تو و گفت تو؟"
"من چه کنم ای عزیز؟ گفتن بسیارم اوست."

{30}
ای که بهنگام درد، راحت جانی مرا
ای که به تلخی فقر، گنج روانی مرا
آنچه نبردست و هم، آنچه ندیدست فهم
از تو بجان میرسد، قبله از آبی مرا
از کَرمت من بناز، می نگرم در بقا
گر نفریبد شها، دولت فانی مرا
نعمت آنکس که او، مژده تو آرد او
گرچه نخوانی بُود، به ز اغانی مرا
در رکعات نماز، هست خیال تو شه
واجب و لازم چنانک، سبع مثنای مرا
در گُنه کافران، رحم و شفاعت تُتراست
مهتّری و سرورِ ستگدلانی مرا
گر کَرَم لایزال، عرضه کند ملکها
پیش نهد هر چه هست، گنجِ نهانی مرا
سجده کنم من زجان، روی نهم من به خاک
گویم از اینها همه، عشق فلانی مرا

عمر ابد پیش من، هست زمان وصال
زانکه نگنجد در او، هیچ زمانی مرا

{31}

دوئی از خود بدر کردم، یکی دیدم دو عالم را
یکی جویم، یکی دانم، یکی بینم، یکی خوانم
هُوْلَ اَوَّل، هُوَا اَآخِر، هُوْلَ ظَا هِر، هُوْلَ بَا طِن
بجز یا هُو و یا مَن هُو، کسی دیگر نمیدانم
ز جام عشق سر مستم، دو عالم رفته از دستم
بجز رندی و قلاشی، نباشد هیچ سامانم
اگر در عمر خود روزی، دمی بی تو برآوردم
از آن وقت و از آن ساعت، ز عمر خود پشیمانم
اگر دستم دهد روزی، دمی با تو در این خلوت
دو عالم زیر پای آرم، همی دستی برافشانم
الا ای شمس تبریزی، چنین مستم در این عالم
که جز مستی و قلاشی، نباشد هیچ دستانم

{32}

به روز مرگ، چو تابوت من روان باشد

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگوی: "دریغ دریغ"

به دوغ دیو در افتی، دریغ آن باشد

جنازه ام چو ببینی، مگو: "فراق، فراق"

مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا به گور سپاری مگو: "وداع، وداع"

که گور پرده جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی، برآمدن بنگر

غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد؟!

ترا غروب نماید، ولی شروق بود

لحد چو حبس نماید، خلاص جان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین، که نرُست؟!!

چرا به دانهٔ انسانیت این گمان باشد؟!!

کدام دَلو فرو رفت و پُر برون نامد

ز چاه، یوسف جان را چرا زیان باشد؟!!

دهان چو بستی از این سو، آنطرف بگشا

که های هوی تو در جوّ لا مکان باشد.
